✧✦شبانگاه-بخش سوم

این مردم می ترسیدند پیش از آنکه بدست او تبدیل به مرده متحرک و تحت امر او شوند به بدترین شکل توسط فرمانده ییلینگ خواهند مرد از شدت ترس قوه تعلق خود را از دست داده بودند.هرچند وی ووشیان دیگر تمایلی به آزار دادن آنها نداشت.پس از خواندن اعلامیه،درحالیکه دستان خود را پشت کمر نهاده بود آنها را روی زمین رها کرده و رفت.

آن اشباح تاریک را هم فراخوانی نکرد.گروه روی زمین می نالیدند و از درد به خود می پیچیدند.هیچ کدامشان توان برخاستن نداشتند.کمی بعد شمشیری آبی رنگ بسرعت به طرفشان آمد.بی درنگ کمرهایشان سبک شد.کسی گفت:«من میتونم حرکت کنم!»

برخی برخاسته و دیدند شمشیر به غلاف کسی بازگشت.او جوان جذابی بود.لباسی سفید پوشیده و پیشانی بندی بر سر داشت.چهره اش بشدت جدی و هاله ای از نگرانی در صورتش آشکار بود.سرعتش زیاد بود اما بنظر نمی آمد عجله داشته باشد حتی گوشه لباسش هم تکان نخورد.تهذیبگر با پای شکسته در حالی که درد میکشید گفت:«هانـ...هانگوانگ جون؟!»

لان وانگجی بطرف او رفته و کنارش نشست و زخمش را بررسی کرد.زخمش چندان جدی نبود او نیز برخاست ولی پیش از اینکه چیزی بگوید تهذیبگر گفت:«هانگوانگ جون خیلی دیر اومدی وی ووشیان رفته!»

چند نفری که میدانستند در روزهای گذشته هانگوانگ جون از مکتب گوسولان دنبال محل تقریبی وی ووشیان میگشته و احتمالا میخواهد شخصا با او تسویه حساب کند و وادارش کند تاوان مرگ شاگردان مکتب گوسولان را بدهد خیالشان راحت شد یکی از آنها با عجله گفت:«آره هنوز یه ساعت نشده که از اینجا رفته!»

لان وانگجی گفت:«اون چیکار کرد؟ داشت کجا میرفت؟»

مردم سریع با غرغر و شکایت گفتند:«اون با ما جنگید و یه ذره هم برامون ارزش قائل نبود تازه تقریبا ماها رو کشته بود!»

لان وانگجی با انگشتان خود لبه پایین آستین هایش را جمع کرد.انگار میخواست دست خود را مشت کند.هرچند خیلی زود دست خود را رها ساخت.تهذیبگر سریع ادامه داد:«ولی اون گفت داره میره به شهر بی شب تا با سران چهار مکتب تسویه حساب کنه!»

پس از نابودی مکتب چیشان ون،کاخ های اصلی شهر بی شب تبدیل به ستون هایی فرو ریخته اما باشکوه شده بودند.دربرابر بلندترین قسمت از شهر بی شب،کاخ خورشید و آتش قرار داشت که چون میدانی عریض بود و سه پرچم بلند در جلوی آن میدان قرار داشت ولی حالا دو تا از پرچم ها شکسته و افتاده بودند و سومین پرچم نیز با شعار خورشید و آتش تکه تکه و با خون رنگ آمیزی شده بود.

آن شب،سراسر میدان با شاگردان زیادی از مکاتب بزرگ و کوچک آراسته شده بود.پرچم نوار دوزی شده هر کدام از قبایل در باد شبانه می چرخید انگار آن ستون پرچم های شکسته در قربانگاه قرار داشتند.هر کدام از روسای قبایل جلوی گروه نیروهای خود ایستاده بودند و جین گوانگیائو به همه شان فنجانی شراب پیشکش میکرد.روسای قبایل پس از بالا بردن فنجان های شراب آنها را پشت سر خود و روی زمین می ریختند.

پس از پاشیدن شراب بر زمین، جین گوانگشان گفت:«بی توجه به نام،بی توجه به مکتب خاص،این فنجان شراب پیشکش سربازانی بود که مردند!»

نیه مینگجو گفت:«تا روحشان دوام بیاورد!»

لان شیچن گفت:«درآرامش بیاسایند!»

جیانگ چنگ چهره اش ار خشم تیره بود.او با وجود پاشیدن فنجان شراب هیچ چیزی نگفت.کمی بعد،جین گوانگیائو از گروه مکتب لانلینگ جین خارج شده و جعبه ای ساخته شده از آهن را جلو آورد.جین گوانگشان،جعبه را گرفته و بالا برد و فریاد کشید:«اینها خاکستر آخرین بازمانده های مکتب ونه!»

او پس از گفتن این حرفها با دست خالی نیروی معنوی فرستاده و جعبه را متلاشی کرد.جعبه آهنین تکه تکه شد و باد سرد خاکستر سفید را همه

جا می پراکند.خاکسترها به همه جا پراکنده شدند!

فریاد جمعیت برخاست.جین گوانگشان دستان خود را بلند کرد و علامت داد تا مردم ساکت باشند و به حرفهای او گوش فرادهند.وقتی فریادهای شادی ساکت شد.او صدایش را بالا برده و ادامه داد:«امشب،آنهایی که خاکسترشون رو پراکنده کردیم دو تن از رهبران بازمانده مکتب ون بودند و فردا نوبت بقیه بازمانده های مکتب ون و فرمانده ییلینگ وی ووشیان خواهد بود!»

ناگهان صدای خنده ای سخنان او را قطع کرد.آن صدا بشدت سخت،لرزاننده و بهت آور بود.جمعیت همه سرشان را به طرف جایی که صدا می آمد کج کردند.

کاخ خورشید و آتش بشدت جای باشکوهی بود.دوازده شیار بلند روی سقفش داشت و در انتهای هر شیار هشت حیوان الهی قرار داده شده بود.ناگهان جمعیت فهمید که روی یکی از شیارها نه حیوان الهی هستند.صدای خنده رعب آور از آنجا شنیده میشد! آن هیولای اضافه کمی جا به جا شد.آرام چکمه ها و گوشه های سیاه لباسش در روی سقف می چرخید.همه دست به شمشیر بردند و مردمک چشمان جیانگ چنگ تنگ شد.رگهای دستش ورم کردند.جین گوانگشان که غرق شوک و نفرت بود گفت:«وی یینگ!چطور جرات کردی خودتو اینجا نشون بدی؟!»

شخص دهانش را باز کرد.صدا قطعا صدای وی ووشیان بود اما لحن حرف زدنش عجیب بنظر میرسید:«چرا نباید اینجا خودمو نشون بدم؟؟ شماها اینجا تعدادتون به سه هزارتا میرسه؟فراموش نکنین توی لشکرکشی ساقط کردن خورشید من تنهایی پنج هزار نفر رو فرستادم به درک...حالا که تا اینجا اومدم نباید آرزوی شما رو به واقعیت تبدیل کنم؟ نیازی نیست همه راه پاشین بیاین خونه ام تا خاکسترمو پخش کنین اینور اونور!!»

از آنجا که چند تن از شاگردان مکتب چینگه نیه هم بدست ون نینگ کشته شده بودند.نیه مینگجو به سردی گفت:«گستاخی نکن!»

وی ووشیان گفت:«مگه من همیشه گستاخ نبودم؟ رئیس مکتب جین چه حسی داره وقتی هر چی برنامه میسازی برمیگرده تو صورت خودت؟ کی گفته بود اگه خواهر و برادر ون خودشونو تحویل بدن بی خیال این

موضوع میشه و دیگه کاری با بقیه نداره؟ حالا کی داره میگه میخواد فردا خاکستر من و بقیه بازمانده های مکتب ون رو بفرسته هوا؟»

جین گوانگشان گفت:«با هر چی به وقتش روبرو میشیم...توی جاده چیونگچی تو صد نفر از شاگردای لانلینگ جین رو قلع و قمع کردی–این یه موضوعه....اینکه ون نینگ رو وادار کردی توی برج طلایی هم کشتار بکنه یه موضوع دیگه اس....»

وی ووشیان گفت:«خب بزار من بپرسم رئیس مکتب جین،توی جاده چیونگچی واسه کی کمین کرده بودن؟ کی قرار بود کشته بشه؟ برنامه ریز اصلی کی بود؟ واسه کی برنامه ریخته بودین؟ و از همه مهمتر کی بود که عمدا منو تحریک کرد؟»

در میان آن جمعیت برخی از شاگردان آن روز نیز حضور داشتند.حالا که دیگر احساس امنیت نمیکردند صدایشان بلند شد:«حتی اگرم جین زیژون برای تو کمین کرده بود بازم حق نداشتی اونطور بی رحمانه اونهمه آدمو بکشی؟!!!»

وی ووشیان به او کمک کرد تا بهتر موضوع را تفسیر کند:«اوه....اگر اون میخواد منو بکشه نیاز نیست بشینه فکر کنه کارش درسته یا غلط اگرم این وسط می مردم خب از بدشانسی من بوده...ولی اگه من بخوام از خودم دفاع کنم باید حواسم بشه این اوخ نشه اون یکی دردش نگیره درنتیجه یه تار زلف پریشون هم نباید از کسی کم بشه...درنتیجه شماها همه حق دارین بیاین منو محاصره کنین ولی من حق ندارم از خودم دفاع کنم درسته؟»

رئیس مکتب یائو صدایش را بلند کرد:«دفاع کنی؟ صد نفر اونجا کشتین سی نفرم توی برج طلایی،همه بی گناه بودن... اگه داری از خودت دفاع میکنی پس چرا اینا رو قاطی کردی؟»

وی ووشیان گفت:«اون ۵۰ تهذیبگر ون که توی تپه های تدفین هستن هم بیگناهن.... چرا دست از سر اونا برنمیدارین؟»

یکی فریاد کشید:«مگه این سگای ون چه لطفی در حق تو کردن که اینطوری داری ازشون طرفداری میکنی؟»

«بنظر من هیچ لطفی در حقش نکردن این داره ادای قهرمانا رو درمیاره

خیال میکنه میتونه علیه دنیا وایسه...خیال میکنه کاراش عادلانه اس،خودشو اینقدر دست بالا گرفته که بقیه رو سرزنش کنه!»

وی ووشیان با شنیدن این حرف سکوت کرد.جمعیت سکوت او را عقب نشینی محسوب کردند:«اگرم به حرف باشه این تو بودی که جین زیژون رو نفرین کردی!»

وی ووشیان گفت:«میتونم بپرسم،چه مدرکی هست که ثابت کنه من روی اون طلسم صد زخم گذاشتم؟»

کسی که آن حرف را زده بود کم آورده و لحظه ای بعد گفت:« چه مدرکی هست که بگه تو نبودی که اینکارو کرده؟»

وی ووشیان گفت:«خب دوباره می پرسم—از کجا معلوم تو نبودی؟ تو هم هیچ مدرکی نداری که ثابت کنی کار خودت نبوده درسته؟»

شخص شوکه شده و با خشم گفت:«من؟ مگه من شبیه توام؟حق نداری سیاه و سفید رو با هم یکی کنی! تو از همه مشکوک تری....فکر کردی ما نمیدونیم تو و جین زیژون از یه سال پیش با هم دشمنی داشتین؟»

وی ووشیان با صدایی بسان بارانی از یخ گفت:«کی سیاه و سفید رو اینجا بهم قاطی کرده؟ ولی درسته اگه میخواستم بکشمش همون یه سال پیش اینکارو میکردم... نمیذاشتم تا الان طول بکشه... وگرنه که همچین آدمی سه روزم تو ذهن من نمیمونه چه برسه به یه سال؟!»

رئیس مکتب یائو که از حرفهای او شوکه شده بود گفت:«....وی ووشیان،وی ووشیان من امروز فهمیدم که توی زندگیم موجودی به شرارت و بی خردی تو وجود نداره ...تو اونهمه آدمو کشتی اونوقت زبون درازی هم میکنی؟ یه ذره وجدان نداری؟ دلت نمیسوزه؟!»

جمعیت زبان به لعن و نفرین او گشوده بودند ولی وی ووشیان با آغوش باز همه را پذیرفت.خشم تنها چیزی بود که ورای هر احساسی در وجودش پیشی میگرفت.یکی از تهذیبگرانی که در ردیف جلو ایستاده بود به تلخی گفت:«وی یینگ،تو منو نا امیدم کردی...یه زمانی تحسینت

میکردم و میگفتم که تو لااقل مکتب خودت رو ساختی...ولی حالا که بهش فکر میکنم می بینم که چقدر نفرت انگیزی...از این لحظه من تا ابد دشمن تو خواهم بود و علیه تو خواهم جنگید!!!!»

وی ووشیان با شنیدن این حرفها ابتدا مکثی کرده و بعد قهقهه سر داد:«هاهاهاهاهاه...»او آنچنان می خندید که نفسش بند آمده بود:«تو منو تحسین میکردی؟ تو میگی منو تحسین میکردی پس چرا هیچ وقت ندیدمت؟ حالا که همه با من چپ افتادن تو هم پرچمت رو بلند کردی؟»وی ووشیان که از شدت خنده اشکش درآمده بود ادامه داد:«تحسین تو بی ارزشه! تو گفتی تا ابد در برابر من می ایستی و دشمن من میمونی...باشه اینکه دشمن من باشی اصلا تاثیری روی من داره؟ تشویق ها و تنفر شما برای من ناچیزه...تو چطور جرات میکنی جلوی بقیه این حرفا رو بزنی و خودنمایی کنی؟»

پیش از آنکه بتواند حرف خود را تمام کند حس کرد چیزی انگار راه گلویش را بست.دردی بود که از سمت سینه اش بالا می آمد.پایین را نگریسته و دید تیری در مرکز سینه اش جا خوش کرده است.نوک تیر در میان دنده هایش گیر کرده بود.او مستقیما به مسیری که تیر از آنجا شلیک شده بود نگاه کرد.کسی که تیر را شلیک کرده تهذیبگر جوانی با ظاهری ظریف بود.او در جلوی گروه کوچکی ایستاده بود هنوز حالت خود را حفظ کرده و زه کمانش هنوز می لرزید.

وی ووشیان از روی نوک تیر فرو رفته در سینه اش میدانست که او قلبش را هدف گرفته بود اما از آنجا که تیرانداز مهارت چندانی نداشت.قدرت تیر در میانه هوا رفته رفته کمتر شده و بجای برخورد به قلب به دنده های او خورده بود.همه اطراف تهذیبگری که تیر را پرتاب کرده بود گرفتند با چشمانی پر از ترس و شگفتی به او خیره شدند.وی ووشیان بالا را نگریست.تاریکی تمام صورتش را پوشاند.او تیر را از سینه خود درآورده و با شدت پرتابش کرد.تهذیبگر جوانی که به او تیر انداخته بود ناله ای سر داده و با تیر خودش جان به جان آفرین تسلیم کرد.پسر دیگری خودش را بطرف او انداخت:«برادر! برادر!»

آرایش رزمی مکاتب بهم ریخت.رهبر آن مکتب با انگشتان لرزان به وی ووشیان اشاره میکرد:«تو....تو....تو یه ظالمی!»

وی ووشیان با دست راست،زخم خود را فشرد و موقتا جلوی فوران خون را گرفت.صدایش پر ای بی تفاوتی بود:«ظالم یعنی چی؟ خب وقتی من بی دفاعم و اون بهم تیر انداخت باید میدونست اگه خطا بزنه چی بسرش میاد؟! شماها به من میگین تهذیبگر شیطانی، نمیشه از من انتظار داشته باشین ازش تاوان نگیرم درسته؟»

جین گوانگشان فرمان داد:«آرایش جنگی بگیرید...آرایش جنگی بگیرید....نباید بزاریم زنده از اینجا بره بیرون!»

با این دستور ولوله در میانشان افتاد.شاگردانی که تیر و کمان داشتند با عجله آماده شده و سقف کاخ را نشانه رفتند.آنها اولین حمله را انجام دادند!

وی ووشیان با لخند تلخی چنچینگ را از روی کمر برداشته و بر لبهای خود نهاد.با یک زوزه تیز فلوت،دستهایی بی رنگ و رو ،گل و خاک کف میدان شهر بی شب را شکافتند...یکی پس از دیگری!

اجساد آجرهای کف زمین را بر میداشتند و از عمق خاک می خزیدند و بیرون می آمدند.آنها برخی از شاگردانی را که سوار شمشیرهایشان شده و به هوا میرفتند را کشیده و به زمین می آوردند. وی ووشیان روی برآمدگی کاخ خورشید وآتش ایستاده بود با چشمانی سرخ فلوت می نواخت و آسمان شب را میشکافت.پایین را نگریست،تهذیبگران مختلف با لباس های رنگارنگ مانند آب به جوشیدن افتادند.بالا و پایین میرفتند از هم جدا شده و دوباره نزد هم می آمدند.غیر از مکتب یونمنگ جیانگ دیگر قبایل کاملا بهم ریختند.هر رئیس مکتب سعی داشت از شاگردان خود محافظت کند دیگر فرصتی برای حمله به وی ووشیان پیدا نمیکرد.

ناگهان،نوت های روشن زیتر صدای فلوت را در هم ریخت.وی ووشیان فلوتش را پایین گرفته و به شخصی که گیوچینش را روی پا نهاده و در طرف دیگر سقف نشسته بود نگاه کرد.لباس سفید و چشمان روشنش در آن سیاهی شب درخشش عجیبی داشتند.

وی ووشیان با صدای سردی گفت:«لان جان»پس از درود به او دوباره فلوت را بر لب نهاد و گفت:«تو که باید از مدتها قبل می فهمیدی—— نوای روشنایی هیچ تاثیری روی من نداره!»

لان وانگجی گیوچین را روی کمر خود برگرداند. درعوض بیچن را بیرون کشیده و مستقیما به چنچینگ حمله برد انگار میخواست فلوتی که چنین نواهای شری را مینوازد تکه پاره کند.وی ووشیان چرخی زد و حمله او را جاخالی داد و با خنده گفت:«باشه،باشه از اولشم میدونستم یه روزی میرسه که ما دوتا باید اینطوری با همدیگه بجنگیم...از نظر تو من همیشه آدم نچسبی بودم....بیا جلو!»

لان وانگجی با شنیدن این حرف مکثی کرد و گفت:«وی یینگ!» اگرچه او نامش را با صدای بلند فریاد کشید اما همه می توانستند بگویند صدایش می لرزید.هرچند در آن لحظه وی ووشیان توان قضاوت خودش را از دست داده بود.او کمی و بیش دیوانه و ناهشیار شده بود.موجودات شرور بشدت درحال افزایش بودند.احساس میکرد همه از او بیزار هستن و او از همه متنفر است و دیگر اهمیت نمیداد چه کسی به طرفش می آید.از هیچ کس نمیترسید...همه چیز برایش یکی شده بودند. ناگهان در میان این شلوغی وی ووشیان صدای لطیفی را شنید.صدا فریاد میکشید:«آ–شیان!»

این صدا چون سطل آب سرد شعله خشم شیطانی درونش را خاموش کرد.جیانگ یانلی؟ او چه زمانی به این جلسه آمده ؟وی ووشیان تقریبا از ترس مرده بود.دیگر نمیتوانست به جنگ با لان وانگجی اهمیت بدهد چنچینگ را پایین آورد:«شیجیه؟!»

جیانگ چنگ هم صدا را شنیده بود.یک لحظه صورتش از ترس سفید شد:«خواهر؟خواهر! تو کجایی؟ تو کجایی؟»

وی ووشیان از روی سقف کاخ پایین پرید.او نیز مانند جیانگ چنگ فریاد میکشید:«شیجیه؟ شیجیه؟ کجایی؟ نمیتونم ببینمت!»

او نمیتوانست اهمیتی به تیرها و شمشیرهایی که بسمتش می آمدند بدهد.با دست خالی دیوانه وار می جنگید و سعی داشت راهش را به سمت او پیدا کند.ناگهان توانست جثه کوچک جیانگ یانلی را در میان دیگر افراد ببیند.وی ووشیان سعی داشت راهش را به طرف او بگشاید اما جمع فشرده بود و او توان کافی نداشت.فاصله میان آنها زیاد بود و افراد زیادی سر راهشان را گرفته

بودند.در آن لحظه برایش امکان نداشت به سمتش برود.وضعیت برای جیانگ چنگ هم همین بود.در این لحظه،هردو فهمیدند که پشت سر جیانگ یانلی یک جسد وحشی با لرزش پیش می آمد.

جسد نیمه پوسیده بود و شمشیری را بیرون کشیده و آرام آرام بطرف جیانگ یانلی میرفت.وی ووشیان با دیدن این صحنه دهشتناک با صدایی خشن گفت:«گمشو،همین الان گمشو،بهش دست نزن!»

جیانگ چنگ می غرید:«بهش بگو بره اونطرف!»

او ساندو را بیرون کشیدن بود.نور بنفش در برابر جسد تابیدن گرفت ولی در میانه راه،درخشش نور شمشیرهای بقیه تهذیبگران قدرت او را منحرف کرد.هر قدر وی ووشیان مضطرب تر میشد کنترلش را هم بیشتر از دست میداد.جسد به فرمان او بی توجهی میکرد همانطور پیش می آمد و شمشیرش را بر جیانگ یانلی فرود آورد.وی ووشیان عقلش را پاک از دست داده بود و مانند دیوانگان فریاد میزد:«بسه،همین الان تمومش کن! بس کن!»

همه درحال نبرد با اجساد اطرافشان بودند.هیچ کسی نمیتوانست ببیند که جان کسی بیگناه در خطر است.شمشیر جسد به کمر جیانگ یانلی فرود آمده و کمرش را شکافت.جیانگ یانلی بر زمین افتاد.جسد پشت سرش دوباره شمشیر را بلند کرد.ناگهان نور درخشان شمشیری جسد را دو نیم کرد.لان وانگجی در میانه میدان فرود آمده و بیچن را احضار کرده بود.وی ووشیان و جیانگ چنگ بالاخره توانستند با عجله پیشروی کنند.حتی نتوانستند از لان وانگجی تشکر کنند.ابتدا جیانگ چنگ،جیانگ یانلی را از جا بلند کرد.ولی لان وانگجی وی ووشیان را متوقف کرده،یقه اش را گرفت و او را به طرف خود کشید :«وی یینگ! این جسدا رو متوقف کن!»

در آن لحظه وی ووشیان به هیچ چیزی اهمیت نمیداد.در انعکاس چشمانش نه چهره لان وانگجی را میدید،نه رگه های خونین درون چشمانش را و نه سرخی که چشمان او را احاطه کرده بود...او تنها میخواست از سلامت جیانگ یانلی مطمئن شود.با چشمانی سرخ،او را به کناری هل داده و با عجله بطرف زمین خیز برداشت.لان وانگجی تلوتلوخوران کمی عقب رفت و در

حالیکه سعی میکرد خودش را ثابت نگه داره به او خیره شده بود.پیش از آنکه بتواند کاری کند صدای کمک خواستن دیگری را از همان نزدیکی شنید و همین سبب شد خروش چشمان خود را متوقف کرده و برای یاری کس دیگری برود.

کمر جیانگ یانلی غرق خون بود.چشمانش بسته بودند اما خوشبختانه هنوز نفس میکشید.جیانگ چنگ با ترس و لرز نبضش را گرفت و بعد نفس راحتی کشید.ناگهان مشتی حواله صورت وی ووشیان کرده و با فریاد گفت:«چه خبر شده؟! مگه نگفتی میتونی کنترلشون کنی؟؟ مگه نگفتی چیزی نمیشه؟!!!»

وی ووشیان روی زمین افتاده و با چهره ای خالی گفت:«من... نمیدونم...»او با نا امیدی ادامه داد:«...نمیتونم کنترلش کنم...نمیتونم کنترلش کنم...»

ناگهان جیانگ یانلی تکانی خورد.جیانگ چنگ او را محکم گرفته بود و داشت چرت و پرت میگفت:«خواهر؟ چیزی نیست!اصلا چیزی نیست.... چه احساسی داری؟ هیچ چیزی نشده فقط یه بریدگی ساده اس،چیز بدی نیست اصن...الان می برمت پایین....»

همانطور که حرف میزد میخواست جیانگ یانلی را بلند کند ولی او گفت:«آ-شیان!»

تمام وجود وی ووشیان به لرزه افتاد:«شیجیه...من...اینجام!»

جیانگ یانلی به آرامی چشمان تیره اش را باز کرد.وی ووشیان غرش ترس را درون خود احساس میکرد.جیانگ یانلی گفت:«....آ-شیان،اون موقع...چرا اینقدر سریع رفتی... من حتی نتونستم ببینمت...حتی نتونستم چیزی بهت بگم...»

قلب وی ووشیان با شنیدن این سخن به سرعت می تپید.هنوز جرات نداشت به چهره جیانگ یانلی نگاه کند.الان چهره او شبیه همان موقعی بود که چهره جین زیژون در گل و خون غرق شده بود. او بشدت از شنیدن سخنانی که یانلی میخواست بگوید وحشت داشت.یانلی گفت:«من...اومدم اینجا که بهت بگم...»

به او چه بگوید؟ اینکه مشکلی نیست....؟اینکه از تو متنفر نیستم؟ اینکه همه چیز خوب است؟ یا بخاطر کشته شدن جین زیژوان تو را سرزنش

نمیکنم؟ غیر ممکن بود!!! ولی او نتوانست خلاف اینها را هم بگوید حتی یانلی هم در آن شرایط نمیدانست باید به وی ووشیان چه چیزی بگوید.انگار تنها میخواست یکبار دیگر برادرش را ببیند.او آه کشید:«آ–شیان،تو...باید اینو تمومش کنی...نکن...نکن....»

وی ووشیان با عجله گفت:«باشه متوقفش میکنم!»

او با عجله چنچینگ را روی لب نهاد و نواخت.میخواست با تلاش فراوان ذهنش را آرام کند.این بار اجساد دست از نافرمانی برداشتند.صدای خرخر ناجوری از گلوی خود خارج میکردند انگار از این وقفه ناراضی بودند.آنها به آرامی خم میشدند.

لان وانگجی مکثی کرد از دور به آنها نگریست.بلافاصله پس از این وقفه به حمله ادامه داد تا به دیگران که در جنگ بودند یاری برساند چه آنهایی که عضو قبیله خودش بودند و چه آنهایی که نبودند.ناگهان چشمان جیانگ یانلی با ترس از هم باز شدند.دستان خود را بالا گرفته و با قدرتی که مشخص نبود از کجا کسب کرده وی ووشیان را بسختی هل داد.

وی ووشیان بخاطر شدت ضربه بر زمین افتاد.وقتی دوباره نگاه کرد تیغه درخشان شمشیری را دید که گلوی یانلی را پاره کرده بود.مرد جوانی که شمشیر را بدست داشت همان تهذیبگر جوانی بود که بر سر جنازه تهذیبگر تیر انداز میگریست.او گریه میکرد و با چشمانی غرق اشک میگفت:«کثافت، اینم بخاطر برادرم!»

وی ووشیان روی زمین کثیف نشسته و با ناباوری به جیانگ یانلی که خون از گلویش فواره میزد خیره شده بود.هنوز منتظر بود خواهرش حرف بزند و آخرین تصمیم خود را بگیرد.جیانگ چنگ که تاب و توان از دست داده بود دستان خود را دور خواهرش حلقه کرده و هنوز نمیدانست چه خبر شده است.یک لحظه بعد وی ووشیان فریاد وحشیانه ای سر داد.لان وانگجی پیش از چرخیدن حمله اش را به پایان رساند.....

پسر جوان تازه فهمید که به اشتباه کس دیگری را کشته است.شمشیر خود را با ترس و لرز از گلوی او بیرون کشید،تلوتلو خوران عقب میرفت و میگفت:«....من نبودم....نبودم...من میخواستم... وی ووشیان رو

بکشم... میخواستم انتقام برادرمو بگیرم... اون خودشو پرت کرد جلوی شمشیر من!»

وی ووشیان فریادکشان بطرف او رفته و گردنش را چسبید.رئیس مکتب یائو شمشیر خود را تکان میداد:«شیطان،ولش کن!»

لان وانگجی دیگر نمیتوانست به ظاهر یا اخلاقیات توجه کند.یکی پس از دیگری کسانی که راهش را بسته بودند کنار میزد و با عجله میرفت تا به وی ووشیان برسد ولی هنوز در نیمه راه بود که وی ووشیان در برابر چشمان همه،گردن پسر را خرد کرد.یک رئیس مکتب با لباس سفید خشمگینانه فریاد زد:«تو....تو باعث مرگ جیانگ فنگیمان و زنش شدی...حالا هم تقصیر خودته که خواهرت مرده...داری تاوان گناهانت رو میدی حق نداری عصبانیتت رو سر کسای دیگه خالی کنی...بجای اینکه از راهت برگردی داری بقیه رو میکشی... وی ووشیان— جرمهای تو نابخشودنی هستن!»

وی ووشیان دیگر هیچ انتقاد یا سرزنشی را نشنید.انگار روحش تسخیر شده بود او دست دراز کرده و از میان آستین هایش چیزهایی را بیرون کشید.در برابر چشم همگان آنها را بهم کوبید.یکی بالا و دیگری پایین،آندو شی با صدای بلندی بهم چسبیدند.

آن شی را روی کف دست خود نهاده و رو به آسمان بلند کرد....آن شی طلسم ببر تاریکی بود!

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir

myAnimes@

myAnimess@

myMangas@